

احساس غربی است، اما از هرکس بپرسی می‌گوید: فاصله‌ی قنوت‌های آدم تا عرش در این مسجد نبوی کوتاه‌تر از جاهای دیگر دنیاست؛ به خصوص که کنار درب خانه‌ی مادرمان حضرت زهرا (علیها السلام) نماز بخوانی. راستش را بخواهید نمازهای این جا را نباید با هیچ چیز دیگر در دنیا عوض کنی. وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی این جا کنار خانه‌ی حضرت زهرا همان جایی است که پیامبر هرروز دست بر سینه می‌ایستاد و به فاطمه (علیها السلام) سلام می‌کرد. این جا همان جایی است که حدیث کسا دل شیعیان را جلا می‌دهد. این جا همان جایی است که جبرئیل برای قدم زدن در آن از پیامبر اجازه می‌گرفت و حالا تو در کنار باب جبرئیل با تمام وجود نماز می‌خوانی. اصلاً رکوع و سجده و تشهد این جا بوی خدا می‌دهد. تازه می‌فهمی علی چه دل اقیانوس واری داشته که هم حلاوت روزهای با زهرا و پیامبر را در این جا درک کرده و هم غربت هجران را. نمی‌خواهم اغراق کنم، اما وقتی به تمام اتفاقات این جا فکر می‌کنی، دلت می‌خواهد پناهی پیدا کنی به وسعت دردهای شیعه تا تمام بغض‌هایت را در آن فریاد بزنی.

نماز صبح که تمام می‌شود، دلت پر می‌کشد به سمت بقیع. برای شیعیان صفای بین الحرمین بقیع و مسجد النبی صفای دیگری است. صبح‌ها بعد از نماز صبح اگر فاصله‌ی این دو حرم با صفا را قدم بزنی، می‌فهمی که همه این جا هروله می‌کنند، تا زودتر خودشان را به حریم خاکی بقیع برسانند. این جا کیوترانی هستند که با تمام وجود گردوغبار بقیع را توتیای چشم‌هایشان می‌کنند.

از باب جبرئیل خارج می‌شوم. چشم می‌دوزم، در افق نگاهم پنجره‌های بقیع پیدا است. پای برهنه هروله می‌کنم به سمت جغرافیای غربت. از آن

روزی که پا به مدینه گذاشته‌ام، هر روز با یاد یکی از خورشیدهای خاک گرفته‌ی بقیع، فاصله‌ی مسجد النبی را تا بقیع می‌پیمایم. زیر لب زمزمه می‌کنم: «یا ابا عبدالله یا جعفر بن محمد ایها الصادق یابن رسول الله یا حجة الله علی خلقه...» دلم خیلی می‌گیرد. امروز دست به دامن امام صادق می‌شوم، امام صادق چهارمین خورشیدی است که در کهکشان بقیع شانه به سنگینی غربت آن جا سپرده است. راستی امام صادق کیست؟ از خودم خجالت می‌کشم. چقدر کم از امام صادق می‌دانم. از دوستی می‌پرسم؛ می‌گوید: تا چندسال پیش خانه امام صادق و امام باقر و محل تدریس آن‌ها در مدینه زائرسرای دل‌های عاشق بود، اما چندسالی است که دست پلید آن‌هایی که منکر خورشیدند، همه چیز رامجو کرده است. غافل از این که چراغی به دست امام صادق در دل شیعیان روشن شده است که هرگز خاموش نمی‌شود.

چقدر دلم می‌خواهد حلاوت امام صادق را بچشم - آرزویی دست نیافتنی، اما آرزو که هست... از پله‌های بقیع بالا می‌روم. ازدحام چشم‌های بارانی، شرجی مطلوبی را به وجود هدیه می‌کند «یا وجیهاً عنداً... اشفع لنا عند الله...» دست بر سینه می‌گذارم. از دور سنگ قبرهای چهارخورشید بقیع را ورنه از می‌کنم تمام وجودم روشن می‌شود.

آقا! از تبار ارادتمندان شمایم! از شهر شاگردان شما آمده‌ام! آن جا که نام شما کمیاست. آن جا که همه به شما افتخار می‌کنند. آن جا که مادران به فرزندان خود یاد می‌دهند، مذهب ما جعفری است. محتاج یک نگاه مهربانانه‌ی شمایم.

آقا! نمی‌دانم چرا نمی‌شود با شما از خواسته‌های دنیا حرف زد. نمی‌دانم چرا می‌خواهم با شما از دردهایی بگویم که جامعه‌ی اسلامی‌مان را احاطه کرده است.

آقا! دلم گرفته از این همه رنگ، از این همه برداشت‌های ناصحیح، از این همه تفرقه. آقا! گاهی فکر می‌کنم کاش بودم و یک جرعه از علم الهی شما را چشیدم و برای همیشه مست می‌شدم. دنیای ما دنیای تظاهر است. مکتب شما غریب است. شاگردن شما به جرم عشق به شما محکوم‌اند.

آقا! دوست دارم با ایمانی استوار و با دریافت‌هایی روشن از مذهب جعفری زندگی کنم. می‌خواهم شما را واسطه‌ای قرار دهم تا تمام شبهه‌ها و شک‌ها از پیش رویم به آسانی برداشته شود. می‌خواهم با عنایت شما به مرحله‌ای برسم که دین اسلام و مذهب شیعه را همان‌طور درک کنم که شما برایمان به ارمغان گذاشته‌اید.

آقا دلم برای چشیدن حلاوت معارف ناب اهل بیت می‌تپد و ضربان قلبم با عشق به شما می‌زند و می‌دانم شجره‌ی طیبه‌ای که راه شب را نشان می‌دهد از سرچشمه‌ی چشمان شما سیراب می‌شود.

دلم را به دستم گرفتم و پیش کش آقا کردم تا شاید پرتویی از انعکاس آسمانی جلوات جعفری وجودم را روشن کند.

هیاهوی عجیبی در بقیع موج می‌زند. کم‌تر چشمی است که حیران کسی نباشد. بعضی‌ها مثل کبوتران بی‌خود از خود به این سو و آن سو می‌برند و برخی در یک بهت عاشقانه چشم‌هایشان را به نقاط نورانی بقیع دوخته‌اند.

این جا هر روز صبح چشم‌های فراوانی را می‌بینی که عاشق شده‌اند. این جا دست‌های زیادی را می‌بینی که به ریسمان الهی آن چنگ زده‌اند. این جا نزدیک‌ترین نقطه است به آسمان.

دست نامحرمی رشته‌ی دل‌مویه‌هایم را پاره می‌کند. فرصت تمام شده است و باید باز بقیع را با آفتاب سوزان عربستان و کبوتران چاهی تنها بگذارم. بیش‌تر آدم‌های این جا به زور از بقیع خارج می‌شوند. آخر دل‌کنند از بهشت کار دشواری است. انگار این جا روزی هزار آدم از بهشت رانده می‌شوند، اما نه به جرم خوردن از شجره‌ی ممنوعه بلکه به جرم چشیدن حلاوت سبز توسل.

ملیله معنوره

صبح یک روز پاییزی

حامد حجتی